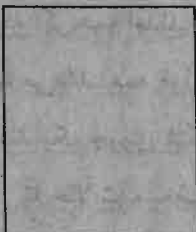




دور هم نشینی‌های ما

فاطمه خان‌سالار



برای متصوره وفایی

اولین بار نیست که مهمانی را می‌گذاریم بیرون شهر. بارها باغ رفته‌ایم یا کوه، حتی همه با هم رفته‌ایم سد. من و مسعود که خودمان زیاد بیرون شهر می‌رویم. خرید جیب هم بهانه خوبی شده برای بیرون‌زدن. تا یکی دو روز آزاد می‌شویم راه می‌افتیم هر دفعه طرفی. می‌رویم تا کویر یا جنوب، کنار دریا. بعضی وقت‌ها هم می‌زنیم به کوه و کمر. اما این بار فرق می‌کند. همه هستند. هر یازده تا. آخرین بار که دور هم جمع شدیم خانه سیمین و بهمن تصمیم گرفتیم بیاییم اینجا. بهمن پیشنهادش را داد. خودش اسم این جا را گذاشته پارسه. به نظرم هیچ ربطی به پارس ندارد اما خوب بهمن است دیگر همین‌طور اسم می‌گذارد. اول که گفت برویم پارسه، فکر کردم باید نزدیکی‌های پاسارگاد باشد. نیست. باید برویم طرف جنوب. طرف‌های دشت ارژن. از یک گردنه خاکی که بگذریم، می‌رسیم به این دره که هر دو طرفش پر از پسته کوهی است. کتیبه‌ای هم روی کوه‌ها نیست فقط یک چیز هست. کوه‌های دو طرف انگار که استون‌های به هم چسبیده درست شده باشند. ستون‌ها، حجاری شده به نظر می‌رسند

دره هم این قدر تنگ است که اگر کف بزنی یک عالمه جوابت می‌دهد. به قول مسعود اندازۀ ورزشگاه حافظیه تشویقت می‌کند. من و مسعود و سیمین زودتر رسیدیم، بهمین هم با بقیه آمد. سیمین می‌گوید: «اینجا رو همیشه با صدای آبخارش پیدا می‌کنم اما هیچ وقت نشده خود آبشار رو ببینم.» حتا وقتی بهمین طناب آورده هم نرفته بالا. از تپه هم می‌ترسد چه برسد به این ستون‌های بلند با بریدگی‌های تنگ میانشان. شرط هم کرده اگر همه آمدند حق ندارند تصمیم بگیرند بروند آبشار پارسه. سیمین نه می‌آید، نه تنها می‌ماند. همه قول دادند شاید می‌خواستند حالا که از خستگی جمع حرف زده بودند یک جوری شکل مهمانی را عوض کنند.

تا حالا شده بعضی وقت‌ها مهمانی چنگی به دل نزنند و جوک‌ها زود تمام شود. بعضی وقت‌ها هم مسعود دنبال کسی می‌گردد تا تلفن بزنند بیاید. اما هرکس ایرادی دارد. یا خیلی جدی است یا زیادی شوخ. یا اصلاً به قول مسعود «پاکار» مهمانی‌های مداوم نیست و آدم را درگیر آداب مهمان‌داری می‌کند. مهمانی‌های ما جای این کارها نیست. خودمانی هستیم. ما چهار نفر با سرور و شوهرش و نازنین و احمد، با بچه‌های دوقلوی سرور. گاهی که جشن تولد می‌گیریم یا زده نفر هم می‌شویم. یعنی با برادرزاده احمد و دو تا دوست‌های اصفهانی‌اش، مهدی و سینا، و دختر نازنین که خاطرخواه برادرزاده احمد است. رازی که همه ما می‌دانیم.

وقت‌هایی که برادرزاده احمد و دختر نازنین باشند حوصله هیچ کس سر نمی‌رود. مسعود «غلام» را می‌گذارد وسط و از مزایا و دردسرهای عاشقیت می‌گوید. اسم غلام را هم خود مسعود گذاشته روی برادر زاده احمد. یعنی اولین باری که دختر نازنین قند خواست و برادرزاده احمد از آن سر اتاق دو دستی قندان را برایش آورد، مسعود غلام صدایش کرد انگار که همیشه اسمش غلام بوده، آن قدر طبیعی که حالا حتا دختر نازنین هم غلام صدایش می‌کند. اما وقتی این دو تا نباشند، مهمانی بیشتر جدی است. کسی شعری می‌خواند از خودش یا از کتابی که آورده. یا فیلمی را که بیشتر وقت‌ها همه دیده‌ایم می‌گذاریم تا قسمت‌هایی که دوست داریم، ببینیم و حرفش را بزنیم. بعضی

وقت‌ها هم اگر مسعود سر حال باشد قسمتی از نمایش‌نامه جدیدی را که نوشته اجرا می‌کند و بعد با حرکتی تمام‌اش می‌کند. بعد هم چند ساعتی دوتا و سه تا کنار هم می‌نشینیم و حرف می‌زنیم. بی‌آنکه حوصله رفتن داشته باشیم.

یکی دو هفته قبل بود. من نبودم، یکی گفته بود: «دیگر حوصله مهمانی ساده نداریم. خسته شدیم.» و مسعود مثل همیشه بی‌خیال گفته بوده: «خوب پیچیده‌اش می‌کنیم.» بعد هم هر کسی ادای پیچیدن خودش را لای پتو و ملافه و روزنامه درآورده و تمام. همین بود که دفعه پیش، پیشنهادم را برای بیرون شهر همه قبول کردند. بهمین گفت: «نه باغ. نه سد. یک جای دیگر» مهدی، دوست غلام بود به نظرم که گفت: «آمفی تئاتر دانشگاه ما». خندیدیم. بهمین گفت: «پارسه» فکر کردیم بهترین جاست. عصر پنج‌شنبه می‌رفتیم. شب چادر می‌زدیم و بعد از ظهر جمعه برمی‌گشتیم. احمد گفت: «چکار کنیم این همه وقت؟» گفتم: فکرش را می‌کنیم.

برای پارسه می‌شد فکرهای زیادی بکنیم، نه به دلیل اسمی که بهمین برایش گذاشته بود و آن همه تعریف می‌کرد، بلکه به خاطر خودش. همین توی چادر خوابیدنش حسن بزرگی بود. شده بود که دسته جمعی توی باغ بخوابیم. اما این‌طور که چادرها را علم کنیم، هیچ‌وقت پیش نیامده. آن هم توی این دره دنج، با این صدای آبشار و رود خروشان‌اش و آتش میان این پنج تا چادر رنگارنگ، که در مقابل تاریکی پشت چادرها، دلهره می‌اندازد توی دل آدم؛ حالا که فکر می‌کنم انتخاب اینجا کار درستی بود. حتا سرمه و سایه، دوقلوهای سرور هم از اینجا خوششان آمده. اگر نمانده بودم پیش‌شان نمی‌خوابیدند. می‌خواستند دنبال مسعود و بقیه راه بیفتند توی دره. چراغ قوه می‌خواستند. سرور هم از پس‌شان بر نمی‌آمد. حالا بقیه رفته‌اند. بازی مسعود بود که همه را دنبال خودش بکشاند وسط دره. همان شب که قرار گذاشتیم بیاییم پارسه پیشنهادش را داد. یعنی، احمد گفت: «کلافه می‌شویم آنهمه وقت. بیکار.» گفتم: «بازی می‌کنیم.» سیمین بود به نظرم که گفت: «جای خوبی. حوصله سر نمی‌بره.» همان وقت مسعود گفت که هر کس هر چی دلش می‌خواهد بیاورد یا هرکاری که فکر می‌کند

بکند. برای سرگرمی و خنده هم که شده. به کسی هم نگویید. نازنین گفت: «مثلاً سورپریز؟» مسعود شانه بالا انداخت: «همچین چیزی». قرار شد هرکس چیزی بیاورد یا کاری بکند که بقیه را غافلگیر کند. همان جا بود که سیمین قول گرفت بالا رفتن از کوه و رسیدن به آبشار نباشد. مسعود هم بدجنسی می‌کند. بیشتر، این پیناده روی شنبانه را برای سیمین گذاشته می‌دانم. دیشب که چراغ قوه‌ها را دیدم دارد ته کوله پشتی جا می‌دهد. حدس می‌زدم می‌خواهد شب راه بیفتد و شبگردی کند. اما کاسه‌رنگ‌ها و پیشنهاد رنگ کردن پایین ستون‌ها را که داد فهمیدم دوباره اشتباه کردم. خاصیت مسعود همین است. وقتی فکر می‌کنی کاملاً فهمیدی چه می‌خواهد بلافاصله می‌بینی که از اصل اشتباه کرده‌ای. احمد هم همین طوره‌است. اما کوتاه می‌آید. سر قضیه ماهیگیری با نیزه هم کوتاه آمد. چوب به آن بلندی را سورپریز آورده بود تا چاقو بیندود به یک سرش و از رود ماهی شکار کند. گفتم: «پدرم اسکیمو بوده یا مادرم خرس؟» سیمین هم که جگرش را نداشت. سرور و شوهرش هم دستشان بند این دو تا وروجک بود. دو تا دلداده‌مان هم که جانشان در می‌رود برای هم و هی ناپدید می‌شوند. ماندند غلام با مهدی و سینا، و بهمین و خودش و مسعود. یک ساعتی گیر شکار بودند به نظرم اما نشد. ماهی‌ها از جیغ و فریادهایمان فرار کرده بودند. همه‌اش هم سروصدای ما نبود که. این ستون‌های بلند و نزدیک به هم هر جیکی را صد برابر می‌کند. الان که همه رفته‌اند به خوبی صدای تک‌تکشان را می‌شود شنید. صدای مسعود که نمی‌آید. گفت همه ساکت باشند. فقط یک جای دنج پیدا کنند و رنگ بزنند تا خبرشان کند. می‌دانم تا صبح هم که رنگ کنند صدا از مسعود در نمی‌آید. حالا حتماً یک عالمه از این جا دور شده. این یکی باید صدای شوهر سرور باشد که زده زیر آواز. صدای گرمی دارد اما توی مهمانی هیچ وقت نمی‌خواند. اینجا صدایش میان سروصدای این رود و آبشار می‌پیچد و نامفهوم می‌شود. نور چراغ قوه‌ها را می‌توانم ببینم. گاهی پشت درخت‌های پسته کوهی ناپدید می‌شوند اما دوباره مثل حشرات شب‌تاب چرخ می‌خورند و توی شکاف یکی از این ستون‌ها خاموش می‌شوند.

نور چراغ قوه‌ام را می‌اندازم روی کوه. بهمن می‌گفت اینجا هم مثل تخت جمشید پر از شاهین است. نفسش در می‌رود برای این قصه‌های قدیمی. می‌گفت اولین باری که آمده اینجا یک ساعتی نشسته لب رودخانه و به کوه‌های دو طرف نگاه کرده. همان روز بوده. بیست تا شاهین شمرده که از این ستون به آن ستون پرواز می‌کردند. نور را می‌چرخانم و سرستون‌ها روشن می‌شوند. شاید میان این شکاف‌ها پراز لانه شاهین باشد که امشب سروصدای ما خوابشان را به هم زده. چراغ قوه را می‌گردانم دور چادرها. روی صندلی توالت نازنین که پشت چادر خودش است. سورپریزش همین است. از اینجا سفیدی سیفونش را می‌توانم ببینم. گفت: «چیزی آوردم که به عقل هیچ کدامتان نمی‌رسد.» راه افتاد طرف ماشین. همین طور که از سربالایی کنار جاده بالا می‌رفت گفت: «اگه مسخره کنید محاله بگذارم ازش استفاده کنید.» همین است که گذاشته پشت چادرش. می‌خواهد مج ما را بگیرد اگر نصف شب بخواهیم برویم سراغش. مسعود گفت: «قبول نیست. این به درد خودت می‌خوره. از شدت شهرزدگی فکر می‌کنه توالت فرنگی سیار سورپریزه.» نازنین توالت را گذاشت زمین و نشست رویش. گفت: «شب که زنت خواست بره دست‌شویی حاضری یه هزاری بدی برای یه جیش.» راست می‌گفت. اما هیچ کس زیر بار نرفت. او هم حال همه‌مان را گرفت.

ساعت از دو هم گذشته. خیلی وقت است رفته‌اند. سیمین گفت که اگر تا دو برنگردند چیزی را که آورده رو نمی‌کنند. می‌گفت: «فقط هم به درد امشب می‌خورد.» صدای همه می‌آید. چندبار سیمین دارد صدا می‌زند: «مسعود» بهمن حرف نمی‌زند. حالا باید نشسته باشد روی زمین و به این باریکه آسمان نگاه کند که از میان شکاف دره پیداست. اگر سیمین این قدر جیغ نکشد می‌تواند قطعه‌ای شعر برای این تکه بریده آسمان دره بگوید. دم غروب که آسمان نارنجی شده بود چیزی گفت اما یادمانده یک جورهایی دره را وارونه کرده بود. رود، آسمان سفید صبح بود و آسمان، باریکه راهی بود سرخ از نور طلوع. مسعود سربه سرش گذاشت و بلندش کرد تا بروند برای دوقلوها، از آسمان سفید یک آفتابه آب بیاورند. حالا حتا یک کلمه از شعرش هم یادمان

نمانده. برخلاف شانه‌های پهن و قد بلندش دل نازکی دارد بهمن. به قول نازنین حال این مردهای گنده همین است که «نازک طبع» باشند. می‌گوید: «شرط می‌بندم سعیدی آدم ریزنقش و کوچولویی بوده و حافظ یک غول زیبایی اندام.»

صدای مسعود را می‌شنوم گرچه نمی‌فهمم چه می‌گوید. قرار بود هر وقت خبر کرد همه با هم فریاد بکشند. از این کارها زیاد می‌کند. مخصوصاً وقتی می‌رویم کویر. می‌گوید: «توی کویر هرچی فریاد بزنی گم می‌شود.» اما به نظر من یک چیزی می‌ماند. این که این صدا تا چشم کار می‌کند پیش می‌رود. می‌رود تا برسد به جایی که دوباره بر گردد. حالا جیغ زن‌ها و عربده مردها می‌پیچد توی کوه. برای یک لحظه صدای رود را نمی‌شنوم. پرده چادر را می‌زنم کنار. دوقلوها خواب خوابند. دیگر می‌آیند. می‌دانم سیمین دلش نمی‌آید سورپریزش را رو نکند. صدای خنده‌شان می‌پیچد توی دره. انگار که ده هزار نفر باشند. می‌ایستم. از میان شکاف‌های بین کوه دایره‌های سفید نور تکان می‌خورند و دورهم جمع می‌شوند. حتماً مسعود، فردا صبح زود دوربین به دست راه می‌افتد تا از نقاشی‌های همه عکس بگیرد. برای عکس‌ها هم نقشه کشیده.

قوری چای را می‌گذارم کنار ذغال‌های گر گرفته تا همه که آمدند چای بخوریم. یک آن می‌دانم کدام گل ذغال جرقه می‌زند و حال است که قوری سیاه شده از دوده فس بکشد. صاف می‌نشینم و تکیه می‌دهم به میله چادر سرور. دایره‌های کوچک نور بالا و پایین می‌روند. نفسم را با صدا بیرون می‌فرستم. صدای خنده مسعود می‌آید. همین که بی‌صدا می‌شود و دوباره اوج می‌گیرد. احمد می‌گوید: «امضاش هم کردی؟» بلند می‌شوم و نور چراغ قوه را می‌اندازم روی صورت‌هایشان. سیمین جلوتر از همه می‌آید با قدم‌های کوتاه و سریع. می‌گویم: «دره رو روی سرتان گذاشتید.» مسعود نور را می‌اندازد توی صورتم، چشم‌هام را می‌بندم. می‌گوید: «سالمی؟ خرس نخوردت؟» سرور می‌رود طرف چادر و بچه‌ها را نگاه می‌کند. «گیر این دو تا افتادی. ببخش.» می‌زنم به پشتش که نه و به شوهرش می‌گویم: «عجب صدایی. بشه اینجاها بشنویم.» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بشه رود فالتش صدا رو بگیره.» بهمن کنار قوری چای

می نشیند و دستش را می گیرد روی زغال: «با این شوهرت. مردیم از سرما.» بعد نگاهم می کند که ایستاده ام کنار چادر سرور. می گوید: «حوصله ات که سر نرفت؟» سرتکان می دهم، نه. مسعود هم می نشیند کنار بهمین. قوری را برمی دارد: «چای می چسبه.» و شروع می کند به ریختن چای توی فنجان ها. داد می زند: «هرکی چای می خواد بگه.» دست می گذارم روی شانهاش و می گویم: «هیس. بچه ها خوابیده اند.» فنجانی را که پر کرده می گیرم توی دو دستم. می آورم بالا تا زیر بینی و نفس می کشم تا بخار بزند به صورتم. می گویم: «سردمه» چشمها را تنگ می کند. مثل وقت هایی که می خواهد تابلویی را به دقت واری کند. می گوید: «مطمئنی پدرت اسکیمو نبوده؟» نازنین می خندد: «راست می گه عین اسکیموها.» احمد پتوی چارخانه اش را دور خودش می پیچد و می نشیند روی صندلی سفری اش. نوک بینی اش سرخ شده. برق شیشه عینک نمی گذارد چشم هایش را ببینم. می گوید: «اینجا که خوبه. باید می اومدی پای کوه.» نازنین پتوی نارنجی گلدار را می اندازد توی بغل دخترش که چسبیده به آتش و خمیازه می کشد، خودش هم یکی مثل همان را می کشد روی شانها. با آن قد بلند، مثل رئیس قبیله سرخ پوست ها شده. مسعود باشد اسمش را می گذارد: «زن بسیار تمیز پارسه.» می شود تصورش را کرد که با همین شئل و موهای فرکرده بلند و سیاهش دور آتش برقصد. می گوید: «سیمین بیار این سورپریزت رو تا بریم بخوابیم دیگه.» سیمین از توی چادرش داد می زند: «بساعت چنده؟» مسعود پتو را می اندازد روی شانها و زیپ اورش را تا چانه بالا می کشد. می گوید: «سیمین هفت صبح هم باشه می آزه. دل نداره که رو نکنه.»

غلام و مهدی و سینا تنگ هم ایستاده اند جلوی چادر سیمین و چانه هایشان را توی یقه کاپشن هایشان فرو کرده اند. سیمین قابلمه به دست از چادر می آید بیرون. همه کف می زنیم. تمام ورزشگاه حافظیه. سرور می گوید: «آش.» و «آ» را می کشد. سیمین قابلمه و کیسه کنانی سیخها را می گذارد روی زمین: «هرکی زحمت خودش رو بکشه.» می ریزیم سر قابلمه. جگرهای تکه شده دراز به دراز همراه دستها از قابلمه بیرون

می آیند. پنجه‌های هر دست به هم چفت شده و تکه‌ای جگر قرمز و لغزنده را تاب‌خوران از قابلمه بیرون می‌آورند. بعد دوباره خالی و باز شده برمی‌گردند. به قابلمه نمی‌شود جگرها را دید و انتخاب کرد برای سیخ. دستم را بین بقیه دست‌ها توی قابلمه می‌کنم و از میان توده لغزنده و خیس‌اش تکه‌ای جگر در می‌آورم و سیخ را توی آن فرو می‌کنم. بار دوم که دست می‌برم، توی قابلمه فقط خونابه است. دست‌ها یکی یکی بیرون می‌آیند. می‌گویم: «تمامش کردید؟» به سیخ‌ها نگاه می‌کنم. هر کس هرچه دستش رسیده به سیخ زده. سیمین می‌گوید: «بیخشید کم بود. واسه چشیدن دیگه.» مسعود می‌گوید: «فکر کردم واسه سورپریزه.» احمد همان‌طور که روی صندلی سفری‌اش نشسته خم شده و سیخ‌ها را می‌گذارد روی آتش. بوی جگرکیاب شده بلند می‌شود. فکر می‌کنم این بو حتماً شاهین‌ها را ز ا به راه می‌کند. مسعود با در قابلمه آتش را باد می‌زند. سینا می‌نشیند کنار مسعود و دست‌هایش را روی آتش به هم می‌مالد. غلام می‌گوید: «فکر کنم نقاشی پای کوه انرژی همه رو گرفت.» مسعود همان‌طور که باد می‌زند می‌گوید: «نه قربان انرژی شما رو یکی دیگه گرفته.» نازنین می‌زند به شانه غلام و می‌گوید: «موافقم. اصلاً شما وقت کردید نقاشی کنید؟» دختر نازنین می‌خندد و پاهایش را تا نزدیک آتش دراز می‌کند. می‌گویم: «چی کشیدید تو این سرما؟» بهمن می‌گوید: «صبح باید بریم بینیم.» احمد سر تکان می‌دهد: «اونی که امضا نشده مال مسعوده. خجالت می‌کشیده امضا کنه.» به مسعود نگاه می‌کنم. ابروهایم را بالا می‌برم و می‌پرسم: «راست می‌گه؟ چی کشیدی مگه؟» مسعود شانه بالا می‌اندازد. بهمن رو به آتش می‌خندد و فنجان خالی چای را توی دست می‌چرخاند.

سینا سازدهنی‌اش را از جیبش در می‌آورد و با لبه کاپشن‌اش برق می‌اندازد. مسعود می‌گوید: «سازدهنی تو که سورپریز نیست. مردیم از بس صداش رو شنیدیم.» سینا می‌گوید: «گوش‌هات رو بگیر.» مسعود سرش را می‌آورد طرف سینا و می‌گوید: «بی زحمت بگیرشون من دستام بنده.» می‌خندیم. سینا سازدهنی را بین دست‌هایش محکم می‌کند و می‌آورد نزدیک لب‌ها. همه ساکتند. احمد سیخ‌ها را می‌چرخاند. غلام

و مهدی ایستاده‌اند به سیگار کشیدن. سرور و شوهرش هم نشسته‌اند کنار من، رو به آتش. صدا می‌پیچد توی کوه. می‌گویم: «دره هم آمپلی فایر خوبییه.» موسیقی آرام آرام اوج می‌گیرد. احمد به مسعود اشاره می‌کند که بسه. مسعود در قابلمه را می‌گذارد زمین و دو انگشتش را به نشانهٔ سیگار به غلام نشان می‌دهد. غلام سیگار را دست به دست می‌کند و می‌رساند به مسعود. سینا توی سازدهنی می‌دمد. سیمین می‌گوید: «اون یکی رو بچرخون. سوخت.» سینا سازدهنی را از لب‌ها برمی‌دارد و به دور و برش نگاه می‌کند. می‌گوید: «جگرها رو بخورید بعد.» احمد سیخ‌ها را یکی یکی می‌دهد دستمان. مهدی می‌گوید: «چه سورپریزی.» نازنین چشم‌هایش را گشاد می‌کند و رو به مسعود می‌گوید: «ا. اون یکی مال من بود.» مسعود سیخ خالی را دراز می‌کند طرف نازنین. بهمن می‌گوید: «مسعود چه جوری خوردیش؟ داغه.» نازنین رو به من می‌خندد: «نصفی‌اش تو زمینه این.» مسعود می‌گوید: «با اون توالت فرنگی‌ت. سیمین یه لشکرو سیر کرد.» می‌گویم: «از حالا تا صبح معلوم می‌شه.» نازنین سیخ‌اش را می‌گذارد کنار سیخ‌های دیگر و می‌زند روی نشانهٔ سیمین. می‌گوید: «تازه. هم خوابم سبکه، هم توالت نزدیک چادره.» شوهر سرور دستش را توی هوا تکان می‌دهد: «اینجا، پر از درخته.» دختر نازنین پتو را روی سرش می‌اندازد و زیر چانه جمع می‌کند. به سینا می‌گوید: «ساز نمی‌زنی؟» سیخ سرور و شوهرش را می‌گیرم و می‌گذارم کنار قابلمه. می‌گویم: «همه خوردند بزن.» مسعود سرش را می‌گذارد روی زانوهایم و پاهایش را دراز می‌کند تا نزدیک آتش. دختر نازنین با سیخ یکی از ذغال‌ها را کنار می‌اندازد و می‌گوید: «پوتینات نسوزه» سرور می‌گوید: «من می‌روم بخوابم. این دو-تا وروجک کلهٔ سحر بیدارند.» بهمن خودش را کنار می‌کشد تا سرور برود توی چادر. شوهر سرور می‌گوید: «بزن. لالایی می‌شه براش.» سیمین و نازنین توی گوش هم حرف می‌زنند و ریز ریز می‌خندند. سینا سازدهنی را دوباره می‌آورد تا نزدیک لب‌ها. مسعود می‌گوید: «تند باشه.» می‌زنم روی لپش: «مگه غذاست؟» سینا شروع می‌کند به زدن. مهدی و غلام می‌گویند: «لوک خوش شانس.»

سینا که سازدهنی می زند فکر می کنم نفس از کجا می آورد. خیلی وقت متظر
 می مانم تا ببینم کی نفس می کشد. نمی فهمم. به غیر از وقت هایی که خود قطعه مکث
 می خواهد نفس نمی کشد. پتو را می بیچم به خودم. باید نازنین برود بخوابد تا بتوانم
 توالت را بردارم. خم میشوم طرف قوری تا برای خودم جای بریزم. مسعود سرش را
 برمی دارد و می گذارد روی دستی که خونابه جگرها خشک شده دور ناخن هایش. زیر
 ناخن های خودم هم هست. دستم را می آورم بالا. بوی جگر، می زند توی دماغم. باید
 پاکشان کنم، باید بلند بشوم و بروم طرف رود. نور چراغ قوه را می شود انداخت روی
 سنگ های کنار رود و دنبال جایی گشت که بشود نشست. اگر چراغ قوه را جایی ثابت
 بگذارم می شود دور ناخن هایم را پاک کنم. صدای سازدهنی از همه جا شنیده می شود.
 حتماً کنار رود هم می شود شنید. باید همین حالا بروم. زانو بزنم کنار رود و دستم را
 فرو کنم توی آب که مثل برف سرد است.

آذر ماه ۸۵



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رشتال جامع علوم انسانی